

مامان گفت: «شاید اگر مدتی باهاش دمخور بشی، حالش بهتر بشه. مامانش خیلی نگرانه. خواهش کرده بهت بگم. مثل اینکه دکتر گفته اگر دوستی کنارش باشه، براش خوبه.»

تمایلی به دوستی جدید نداشتم؛ به خصوص اینکه آن دوست کسی باشد که تصور کند توی سرش موجودی وحشتناک زندگی می‌کند. سامان پسر دوست مامان بود که به قول مامانم لحظه‌ای دور از چشم مامانش نبوده است. ۱۷ سال فقط با مراقبت‌های شدید به مدرسه می‌رفته و حالا بعد از آن همه مراقبت، مشکل روحی پیدا کرده بود. ظاهراً من اولین دوستی بودم که به خانه‌شان می‌رفتم.

وقتی دیدمش، برخلاف تصورم، پسری آرام و متین بود. در اتاقش کوهی از کتاب‌های علمی و هنری روی هم تلنبار شده بود. همه چیز با دقت و وسواس خاصی چیده شده بود. اتاق من در برابر اتاق سامان بمب خورده بود. از بازی شطرنج شروع کردم. بازی شطرنجش حرف نداشت. خیلی راحت مرا برد! بعد مهره‌ اسب را برداشت و گفت: «کاش لااقل به جای آن موجود زشت و بدترکیب، یک اسب توی سرم بود. خیلی دوستش دارم. تا حالا به تاختش دقت کردی؟»

گفتم: «آره، خیلی زیباست.»

در عرض پنج دقیقه، درباره‌ نژادها، رنگ‌ها و توانایی‌های انواع اسب‌ها برایم گفت! معلومات من در برابر معلومات سامان صفر بود. به نظرم تنها جای کار که می‌لنگید، همان بود که فکر می‌کرد توی سرش موجودی وحشتناک زندگی می‌کند.

سه روز در هفته را مشتاقانه به دیدنش می‌رفتم. هر روز بحث جدیدی داشتیم و چیز جدیدی یاد می‌گرفتم؛ از وضعیت ستاره‌ها، هوا و خورشید گرفته تا پوسته و هسته زمین، درباره‌ کشورها و مردمانشان، جاهای دیدنی‌شان، هنرمندانشان و مانند این‌ها. سامان زبان انگلیسی و آلمانی را با سی‌دی‌های آموزشی کاملاً یاد گرفته بود. قبول کرد آلمانی را خوب یادم بدهد. پسری ۱۷ ساله و این همه معلومات!

یک روز گفت: «می‌خوای بگم توی سرت چه موجودی زندگی می‌کنه؟»

گفتم: «بگو!»

- به عنکبوت چاق و چله.

- عنکبوت؟!

- آره، همچینم تار تنیده دور مغزت که تقریباً مغزت در حال فلج شدنه.

- خب حالا باید چه کار کنم؟

- بهتره بهش غذا بدی تا مغزت رو نخوره.

- چطوری؟

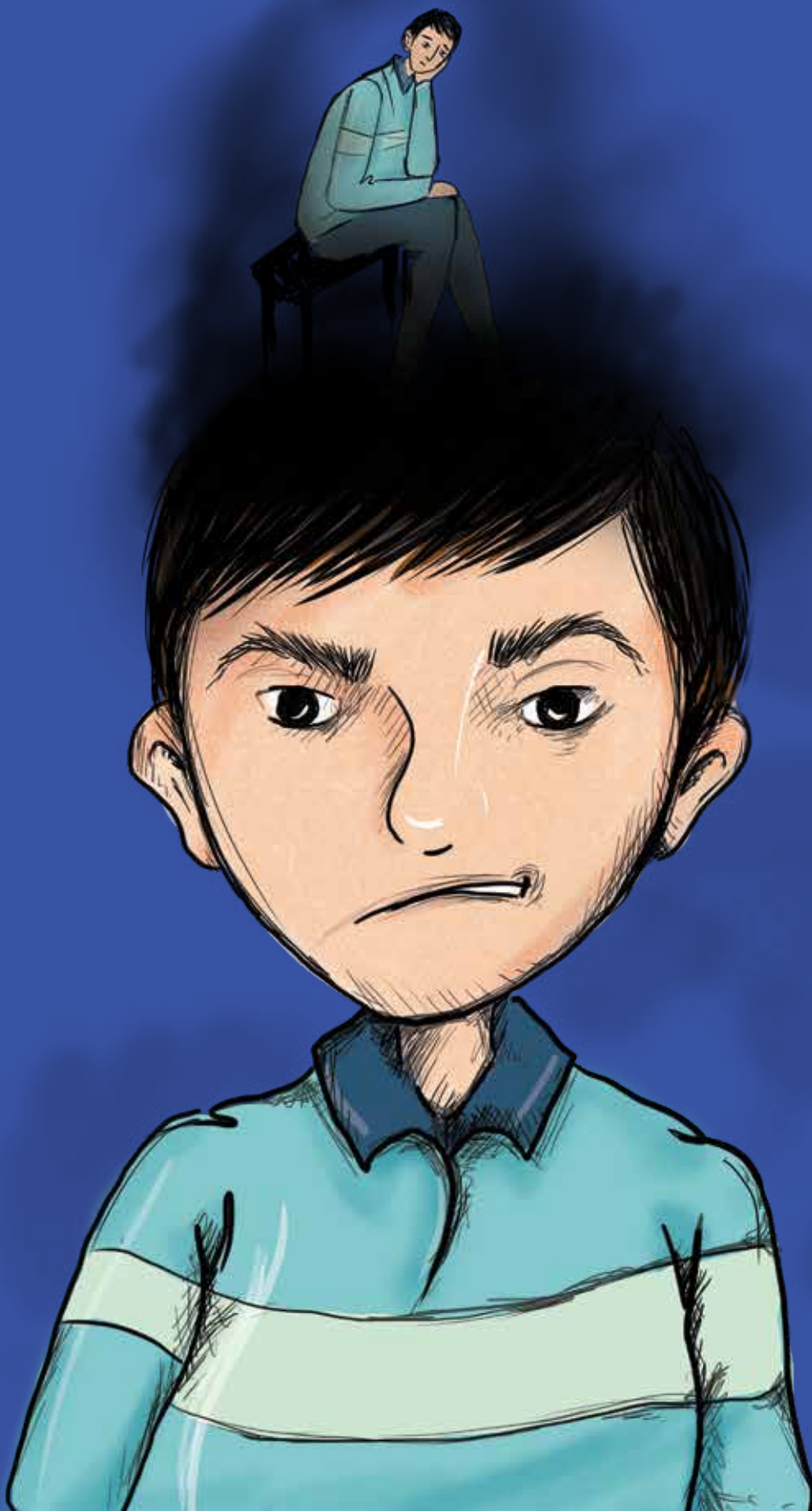
- روزی یه پشه بگیر، بذار داخل گوشت. خودش می‌یاد برمی‌داره.



موجودی که در سر ما مانده بود

اعظم سبجانیان





حالم داشت بد می‌شد. انگار کسی که با من صحبت می‌کرد، سامان نبود. لحظه‌ای حتی از نگاهش ترسیدم. نمی‌دانم اگر حرف‌هایش را برای مامان می‌گفتم، موافق بود که دوباره پیش سامان بیایم یا نه.

آن شب تماماً خواب عنکبوت‌گنده‌ای را دیدم که دست و پاهای درازش از گوش و چشم و دماغم بیرون زده بود. فردا که دیدمش گفتم: «خب می‌خوام بدونم توی سر خودت چه موجودی زندگی می‌کنه؟»

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «مدتی نمی‌دونم کدوم گوری رفته! جل و پلاش رو جمع کرده و رفته.» گفتم: «خب تکلیف عنکبوت کله من چی می‌شه؟»

چشمکی زد و گفت: «شوخی کردم. کلهات پوک پوک بوکه.»

هر چه بیشتر می‌گذشت، دوستی ما رنگ بیشتری می‌گرفت. او را به زور با خودم به استخر، سینما و گیم‌نت می‌بردم. درس خواندن برای کنکور را با هم شروع کردیم. من که زندگی هردمبیلی داشتم و درس هم به‌زور می‌خواندم، چنان تحت تأثیر سامان قرار گرفتم که درس خواندن برایم شده بود یکی از شیرین‌ترین کارها!

اگر چند روز نمی‌توانستم پیش سامان بروم، مادرش زنگ می‌زد و می‌گفت: «دوباره کز کرده گوشه اتاق و می‌گویدی یک موجود بی‌شاخ و دم آمده توی کله‌اش و نمی‌گذارد کاری کند.»

به اصرار من، سامان در کلاس‌شنا و نقاشی ثبت نام کرد و روزبه‌روز حالش بهتر شد. سامان درست گفته بود: یک عنکبوت توی سر من بود که مغزم را فلج کرده بود؛ عنکبوتی به نام تنبلی که تارهایش دور مغزم پیچیده شده بودند که با بودن سامان از کله‌ام رفت. من هم فهمیده بودم موجودی که در سر سامان زندگی می‌کرد، تنهایی و انزوا بود.